

بز ریش سفید

نویسنده: صمد بهرنگی

به نام خدا

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. اینجا و آنجا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.

شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می کردیم!..

دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آنوقت قلیان را چاق می کنیم.

آقا بره پاشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید او هو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، عليك السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و اینجا کجا؟

بره ترسان گفت: آدمم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم. گرگها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می آید. آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلایی سرش آمده. آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگها که رسید دید دوازده تا گرگ بیچاره آقا بره را وسطشان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیاورد و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی اینجا چکار! آتش بیاری یا با آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت

قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن...

گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟

دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می شود.

آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبالشان.

سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند

حرف می زنند. از ترس لرزید و کنده ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد:

آهای با شما هستم، بره، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته آید و

خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگها گفتند: رفیق سگ، بیخودی عصبانی می شوی. این بیچاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی

بنشین خستگی در کن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیقهایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگها. سر راه لاشه

گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد.

نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیقهای بیچاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از

لب و لوجه هایشان می ریزد. به سر رفیقهایش تشر زد: آهای احمقها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این

که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن...

بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگها و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمقهای

کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را خورده ام، یک هم

سر شاخهایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورمتان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند،

ترسوها!..

گرگها تا این حرفها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار

کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می گیرمتان و

پاره پاره تان می کنم.

بز رفیقهایش را برداشت و آمدند سر جایشان. بعد گفت: رفیقا، گرگها امشب دست از سر ما بر نخواهند داشت، بیایید برویم يك جا پنهان بشویم.

يك درخت سنجد كج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زوركي خودش را به شاخه اي بند کرد. گرگها پس از مدتي دويدن ايستادند. يكیشان گفت: نگاه كنيد ببينيد چه مي گويم: بز كجا و گرگ ها را ترساندن و فرار دادن كجا؟ كي تا حال چنين چيزي شنیده؟ برگردیم پدرشان را در بیاوریم.

همه ي گرگها حرف او را قبول كردند و برگشتند. اما هرچه جستجو كردند بز و رفیقهایش را نتوانستند پيدا كنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد كه مشورتی بكنند و فالي بگیرند. يكیشان فالگیر هم بود. خواست فالي بگیرد و محل بز و رفیقهایش را پيدا كند كه يك دفعه آقا گوساله لرزيد و ول شد و افتاد روی سرگرگها. بز تا دید كار دارد خراب مي شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدر سوخته را بگیر كه فرار نكند. زود باشيد بجنبيد رفیقا!.. بگیريدیشان!..

گرگها باز چنان فرار كردند كه باد هم به گردشان نمي رسيد.

بز گفت: من مي دانم كه گرگها باز هم خواهند آمد. بیایید كاري بكنيم. آنوقت زمین را چال كرد و آقا سگ را خاك كرد و گفت كه فلان وقت فلان جور مي كني. رويش هم چند تايي آجر سوخته و شكسته چيد و گفت كه: رفیقا، اینجا را ما مي گوييم «پير مقدس قاقالا».

از اين طرف گرگها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: كجا با اين عجله؟ گفتند: از دست بز فرار مي كنيم. مي خواست ما را بخورد.

روباه گفت: سرتان كلاه گذاشته. بز كجا و خوردن گرگ كجا؟ برگريد برويم. مي دانم چكارش بكنم. روباه آنقدر گفت كه گرگها دل و جرأت پيدا كردند و برگشتند. بز از دور دید كه روباه افتاده جلو و گرگها را مي آورد. از همان دور فریاد زد: آهاي روباه، الباقي قرصت را مي آوري؟ مرحوم بابات بيست و چهار گرگ به من مقروض بود. يكي دو هفته پيش دوازده تايش را آوردي خوردم، مثل اين كه حال هم دوازده تاي ديگر را آورده اي. آفرين!.. آفرين!..

گرگها گفتند: روباه نكند ما را به پای مرگ مي كشاني؟

روباه گفت: ابلهي گفت و احمقي باور كرد. مگر نمي بينيد اين حقه باز دروغ سر هم مي كند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست مي گويي بيا به اين «پير مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول كنم كه به من

مقروض نیستی و از تودست بردارم.

روباه یکر است رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا غضب کند.

روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه اش کرد.

گرگها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری.

در این وقت دیگر داشت صبح می شد. بز گفت: رفیقا، نظر من این است که هر کس برگردد به خانه ی

خودش والا جک و جانورها را حتماً نمی گذارند.

همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اولشان.

پایان